

نامهٔ دهم

12 / حمل / 1383

خانم مهربانم صنم جان...! سلامتی و خوشی های فراوان را درهر دو جهان برایت تمنی دارم. موفقیت ترا در پیشبرد دروس مکتب آرزو مندم. میدانم سخت پریشان و قهر هستی؟ میدانم از من شکوه و شکایت داری؟ این را نیز دور از حقیقت نمیدانم، که با تو جفا کردم. به تو دروغ گفتم و وعده خلافی کردم. فعلاً از عروسی ما پنج ماه میگذرد. پانزده روز بعد از عروسی هم رهسپار دیاری شدم، که از مدت هشت سال به این طرف بود و باش دارم. میدانی، که در این مدت، هر لحظه آن، روز و هر ساعت آن بالایم سال گذشته است.

صنم عزیزتر از جانم...! وقتی مجبور به ترک کابل معطر و زیبا شدم، جوانی بیست و چهار ساله یی بیش نبودم. در کابل قوم و خویش نزدیک ندارم. آن هایی را که کاکا و زن کاکا خطاب میکردم، کاکا و زن کاکای دوست نزدیکم جلیل میباشند. آنگاه که به مدت بیست روز به میهن عزیزم آمده بودم، به رهنمایی دوستم، منزل کاکایش بود و باش داشتم. آن ها مرا تشویق به عروسی نموده و ترا برگزیدند. ما با هم نامزد شده و سرانجام در هفته عروسی کردیم.

عزیزم...! پدر، مادر، دوخواهر و سه برادرم در اثر اثابت راکت های آدمکشان قرن بیست در دههٔ هفتاد هجری شمسی، جام شهادت نوشیدند. من زنده ماندم، که ای کاش زنده نیماندم. بعد از شهادت اعضای خانواده، تنها شدم؛ بی کس و بیچاره شدم؛ پدرم خانه یی داشت، که آنرا فروخته و با پول آن خود را اینجا رساندم. مریضی خود را از تو پنهان ساختم. به تو نگفتم، که از سه سال قبل به یک مریضی مهلک، سردچار میباشم. خیلی آرزو داشتم؛ تا ترا اینجا می آوردم؛ تا غم ها و درد هایم را در پرتو عشق و محبت بیکران تو، فراموش میکردم؛ ولی به مجرد رسیدن، مریضی من زیاد شده و در بستر افتادم.

عزیزم...! حال که تا جایی بهبود یافته ام، درصدد آوردنت نزد خود خواهم شد. لطفاً پدر جان و مادر جانت را قناعت داده و شریک زندگی خود را از شرمساری نجات بده. منتظر جواب نامهٔ خود میباشم.

حمید تو



31 / حمل / 1383

حمید عزیز...! هزاران بار از خداوند متعال شکرگزار هستم، که چشمانم خط زیبایت را می بیند. اندازهٔ پریشانی من و والدینم را حدس زده نخواهی توانست. بی صبرانه انتظار احوالت بودم. روزها و هفته ها پی هم میگذشتند، که این گذشت هفته ها به ماه ها تبدیل شدند. از کاکا و زن کاکای جلیل، دو سه بار جویای احوال خودت شدیم؛ اما آنها اظهار بی اطلاعی کرده و میگفتند: از حمید نامه بی نداریم. یک ماه بعد از رفتن خودت آنها نیز بدون کدام اطلاع قبلی، به کدام ولایت نامعلوم کوچ کردند.

حمیدجان...! آهسته آهسته مایوس میشدم، که دیروز نامه ات رسید. از خداوند منان آرزوی سلامتی هر چه زود تر ترا دارم. وقتی نامهٔ ترا دیدم، باورم نمیشد. از خوشحالی بال کشیده بودم. با چشمان اشک آلود، نامه را خواندم. نامه را به چشمانم میمالیدم. بار بار خواندمش. پدر و مادرم از این که یگانه فرزند خود را درحالت خنده و گریه مینگریستند، آندو نیز خندیده و گریهٔ خوشی میکردند.

حمید عزیز...! میدانم، که در مُلک بیگانه زندگی سخت و هراس انگیز است. بی کسی و تنهایی انسان را می آزارد؛ اما هر قدر یک انسان در حالت های گوناگون و دشوار قرار گیرد، نباید همت خود را از دست بدهد و خصوصاً جوانانیکه تحصیل داشته باشند. من از خودت که لیسانسه هستی، این توقع را نداشتم؛ تا خاتم حامله ات را ماه ها بی خبر از خود بگذاری. خوب به هر صورت، بکوش همیشه نامه ارسال بداری. در صورت امکان از طریق تیلیفون جیبی ایکه به خاطر تماس به من تحفه داده بودی، زنگ زده و با من گپ بزن، همیشه چشم به راهٔ نامه هایت خواهم بود، با آنکه پریشان و جگرخون بودم؛ ولی امتحان سال گذشته مؤفقاانه گذشت. ده روز قبل پدر، مرا از مکتب منفک ساخت. در آخر سال به قسم سامع امتحان میدهم و بخیر فارغ التحصیل میشوم.

خانمت صنم



صنم جان...! به امید روزی میباشم؛ تا نزد بیایی. عنقریب تیلیفونی به تماس شده و صدای مقبولت را خواهم شنید. دلم از زندگی سرد است. گاهی دلم میخواهد، دست به خود کشی بزنم. وقتی مینگرم، که کسی به تحصیلات ما اهمیت قایل نیست و با وجود لیسانسه بودن، کارهای شاقه و سنگین باید کرد، برایم زندگی یک چیز بی مفهوم معلوم میشود.

عزیزم...! اگر از بلند منزل ها، آسمان خراش ها، قصرهای قشنگ و دیدنی اینجا قصه کنم برایت مایه^۶ تعجب خواهد شد. وقتی به دریای (نیوا) که از بین شهر میگذرد، نظر بیندازی، دو طرف آن زیباترین قصرها اعمار شده و بالای این دریا پل های بزرگ ساخته اند، که در حصص مختلف دو صد الی سه صد متر عرض دارند. همه شب از ساعت یک الی چهار صبح، پل ها از حصه^۶ وسطی باز شده و بلند میروند؛ تا به کشتی های تجارتی و مسافربری اجازه^۶ عبور بدهند. ازدحام مردم در هر سرک زیاد است. مردم مانند ماشین های اتوماتیک در رفت و آمد اند. اولین و آخرین پرف، هفت ماه را در بر میگیرد. در این هفت ماه به ندرت آسمان را نیلگون مینگری. آسمان ابر آلود است. مه و غبار همه آسمان را پیچانیده است. درین روزها موسم سرد و طاقت فرساست. ساعت ده و یازده^۶ قبل از ظهر روشنی و ساعت دو و سه بعد از ظهر تاریکی میشود. تاریکی هم به واسطه^۶ برق مانند روز روشن به نظر میرسد. درموسم گرما از ساعت پنج صبح الی یازده بجه^۶ شب آفتاب می درخشد و متباقی ساعت های شبانه روز مثل شام وطن عزیز و دوست داشتنی ماست. برایم هوا دلگیر و خسته کننده و مردم بی مهر و ماشینی اند. برایم قصر ها، موزیم ها، پارک ها و همه چیز این جا، بی روح اند. از زندگی بیزارم... بیزار.

حمید تو



21 / جوزا / 1383

حمید جان...! سه دقیقه ای که صدایت را از امواج تیلیفون شنیدم، خیلی مسرور گشتم. بسیار غم و غصه مکن. از زندگی خود دلسردی نشان مده، که تحمل اینقدر رنج و درد را ندارم. بخیر جور میشوی. وقتی بخیر کودک ما به دنیا بیاید و ما نزد تو بیاییم، همه چیز درست میشود. از خود صبر و پایداری نشان بده. من بدون تو میمیرم. اگر زیاد خسته هستی، کابل بیا. آنجا را ترک کن. با تو هر جا خوش و آرام هستم.

عزیزم...! گفتمی در حصه^۶ اسم کودک ما فکر کنم. نامش را صبور و یا حمیده میگذاریم. خودت چه نظر داری، برایم بنویس. تیلفون نیز نکن؛ تا مصرفت نشود. از طرف من خاطرت جمع باشد. پدر و مادر مهربانم اینجا هستند. گفتمی نزد داکتر بروم، که رفتم. همه چیز درست است، پریشان مباش.

صنم



17 / سرطان / 1383

عزیزم...! برایم امکان زندگی در وطن مساعد نیست؛ آنجا داکتر و دوائی خوب نیست؛ کار و خانه نیست؛ همه چیز و هر کار آنجا دشوار است. متیقن باش، که خسته تر و فرسوده تر شده و عمرم کوتاه تر میشود. تا رسیدن این نامه کودک ما بخیر به دنیا آمده است. نام های قشنگی را انتخاب کرده ای. ذوق تو خوشم آمد.

صنم...! اینجا جوانان زیادی را مبتلا به چرس، تریاک، هیروئین و کوکاهین ساخته اند. تولید کننده گان این سم کشنده با قاچاق مواد مخدر و مبتلا ساختن جوانان، دست به فجیح ترین جنایت تاریخی و بشری میزنند. افتخار کشت و تولید زیاد این سم را تریاک سالاران وطن ما، به همکاری مافیای جهانی به عهده دارند. وقتی نام وطن عزیز و آبایی ما را در کشت کوکنار و تولید مواد مخدره یاد میکنند، ما افغانان از شرم و خجالت آب شده و قطره قطره زیر زمین فرو میرویم. این دسته^۶ تباهاکار و جانی به نام دین ما، گویا جوانان غیر اسلامی را مبتلا میسازند و انتقام میگیرند. آنها دروغ میگویند. اکثر جوانان مسلمان ساکن این ممالک را نیز مبتلا ساخته اند. شرارت پیشه گان، جز به پول به چیز دیگری نمی اندیشند. به اخلاق، انسانیت و دین خود فکر نمی کنند. دین مقدس ما هرگز اینطور نگفته است. همه بنده گان ایزد متعال بوده و خالق همه یی ما اوست؛ اما تاجران مرگ، توسط مواد زهرآگین و کشنده، جوانان اسلامی و غیر اسلامی را مبتلا میسازند. این کار شان خلاف اساسات دین ماست. دین مقدس اسلام دین دوستی و محبت است. دین مهر و صداقت است. دین همزیستی مسالمت آمیز و دین حقیقت است.

حمید تو



31 / سرطان / 1383

حمید گل...! شش روز قبل خداوند مهربان و توانا حمیده را به ما داد. وقتی به او مینگرم، چهره‌اش تو به نظرم مجسم میشود. چشمانش با لب‌ها و بینی او به تو میماند. چهار کیلو وزن دارد. دو شب شفاخانه بودم. صحت من الحمدلله خوب است. تو به فکر خود باش، که بخیر جور شوی. فکرت را بگیری، که به دام آن پست‌های جانی و جنایتکار نیفتی، میدانم جوان تحصیلکرده‌ی چون تو را هرگز به دام انداخته نمیتوانند.

به امید دیدار: مادر حمیده ات صنم



23 / اسد / 1383

دلبندم صنم...! از این که بیماری من زیاد تر شده است، در بستر افتاده‌ام. تنها و رنجور هستم. اگر جلیل نمیبود، وضعیت خیلی خرابتر میشد. جلیل یگانه کسیست، که همه روزه احوالم را میگیرد. برایم دوا می‌آورد و غذا تهیه میکند. او صادقانه مانند یک دوست افغان دلسوز به من خدمت میکند و پریشان‌تر از من به نظر میرسد؛ حتا بعضی روزها پنهانی میگیرید. عزیزم...! از مدت دو ماه به این طرف بیکار میباشم. توان کارکردن را ندارم. لاغر و ضعیف شده‌ام. پاهایم توان برداشتن بدنم را ندارند. رنگم زرد میزند. حوصله‌اش نوشتن ندارم. از این که برایت خبر بد را نوشتم، مرا عفو کن. اگر به تو که نزدیکترین کس به من میباشی، نوشته‌ام نکنم، پس به کی بنویسم. صورت تو و حمیده‌گک را میبوسم.

حمید



14 / سنبله / 1383

حمید عزیز...! چقدر به من رنج آور است، در حالی که نزدیکترین موجود زنده گیم هستی؛ مگر هیچ خدمت از دستم ساخته نیست. جز کشیدن رنج چاره‌ای دیگر ندارم. غم و غصه چون

موریانه مرا میخورد و باعث شده است، که شیرم خشک شود. مجبور هستم، که به حمیده جان شیر پودری بدهم. او شکر خوب میباشد و کمی کلانک شده است.

حمید...! چرا نزد داکتر نمیروی...؟ چرا خود را بستر نمیسازی...؟ میگویند آنجا بهترین شفاخانه ها و لایق ترین داکتران هستند. نزد آنها برو و خود را تداوی کن. میدانم چی بیماری داری، که از ذکر آن خود داری میکنی...؟ من یک زن ناتوان هستم؛ همت و حوصله مندی زیاد ندارم. من سنگ نیستم؛ تا دردی را احساس نکنم. من بی جان و بی روح نیستم؛ تا دردی مرا نیازارد. به حال من و حمیده، دل بسوزان، به خاطر ما نزد داکتر برو؛ تا بخیر تداوی شوی.

صنم



21 / میزان / 1383

صنم عزیز...! میدانم پریشان من هستی. من در این روزها درک کرده ام، که زندگی چقدر شیرین و دلپذیر است. این بیماری مرا از زندگی بیزار و خسته ساخته بود. من زندگی میخواهم. از مرگ هراس دارم. از یاد آوری این که چی مریضی دارم، خجالت میکشتم. شرمم می آید بگویم، که چی مریضی دارم. خداوند دشمنم را به این مرض مبتلا نسازد. ده روز میشود، که تب شدید دارم. پاهایم میلرزند. سرم دور میخورد. فکرمیکنم دیوارها میچرخند. وقتی از کلکین به بیرون نظر می اندازم آسمان خراش ها، آسمان، زمین، مهتاب و ستاره ها همه در چرخش هستند. دلم میخواهد سرم را به دیوار بکوبم؛ ولی جسم و پاهایم توان حرکت ندارند.

صنم جان...! زندگی را دوست دارم. نمی خواهم بمیرم...! نمیخواهم از لذایذ زندگی محروم شوم. آرزو دارم نزدم میبودی؛ تا حمیده را به آغوش گرفته و میبوسیدم. صنم...! نجاتم بده. از مرگ میترسم. فکر میکنم در لحظه های نزدیک، نفسم بند میشود. وقتی به آینهء مقابلم مینگرم. اطراف چشمانم سیاه شده اند. چشمانم آنقدر داخل صورتم فرو رفته اند، که از تصویرم در آینه میترسم. من نمیخواهم بمیرم. کاش جلیل زود تر بیاید، تا این نامه ام را به تو پست نماید. کاش مطمئن شوم، که این نامه نیز به تو پست شده است. صورت هر دوی تان را میبوسم.

حمید



23 / میزان / 1383

خواهر عزیزم صنم جان...! بارها میخواستم، تا رازی را برایت بنویسم؛ اما حمید مانع نوشتنم شده بود. دو روز قبل نامه^ء او را گرفته و برایت پست کردم. وقتی جهت دادن اطمینان از ارسال نامه به تو، منزلش رفتم، حمید، جان را به حق داده بود. زندگی سرت باشد. دیروز دوست عزیزم حمید خدا بیامرز را دفن کردیم. او به مواد مخدره مبتلا شده و از سه سال بدین طرف، گرد سفید دود میکرد. روزانه کواکین نیز زرق مینمود. از شش ماه بدینسو به مرض مهلک ایدز مبتلا شده بود، که سرانجام باعث مرگش شد.

جلیل

پایان

نوشته: 12 / حمل / 1384